



به ما نامسلمانان که سرماسری لفظ ایل  
عرش آیین را به دوش می کشیم و در معنی  
مغضوبین روی زمین هستیم.

### آخرین نسل نامسلمانیم

دوزخ، آتش، خون، انتحار، آشوب  
ایل عرش آیین، در زمین مغضوب

کنز من طغیان کرد و شهوت شد  
قهر رحمت، جبریل دعوت شد  
«من» ایل عرش آیین، در زمین مغضوب بود  
چون هبل، چون وڈ، لات نخوت بود  
سامری بود از گاو زر پر بود

زر خدا دیدن، مکر آخور بود  
مکر آخور، «قلنا هیطوا» زاید  
من ظلومی کرد، مکر او را دید  
«ایطوا» آمد، «أسجدوا» رکشت  
تا «منی» جاری شد، وضو رکشت

من اسیر «یُقید» «امانت» گم  
یک بهشت «أسکن» وقف یک گندم  
«ما» بهشتی بود، «من» فروشی کرد  
من درآمد، آیینه پوشی کرد  
حق نهان شد، تا ما منی زاید

من پرستیا، دشمنی زاید  
بین دلها، آینه خامش شد  
دشمنی آمد، عاشقی کش شد  
دوزخ، آتش، خون، انتحار، آشوب  
ایل عرش آیین، در زمین مغضوب

ایل عرش آیین، ایل بی عاشق  
دل همان شب زاده، شب همان غاسق  
ایل بی عاشق، تشنگیشان گم  
دینشان شهوت، دردشان گندم  
ایل بی عاشق، ایل مدهوشان  
نی خدا، از خود هم فراموشان  
ایل بی عاشق، دین خون بر او  
نیزه ها بی سر، بی جنون در او  
ما همه «من» ماندیم و واماندیم  
از رها، از رهن جدا ماندیم  
ره نزد بر ما جز نبودند

مه نهان شد، در مه سرودنها  
رهزنان لطفش حرامی کش  
ما اسیر «من»، با حرامی خوش  
با حرامی از شامیان بودیم  
با محرم نامهربان بودیم  
جلوه آمد، ما ساحرش خواندیم  
با سفیهان همدستان بودیم  
جلوه از شمشیر، از عدالت گفت  
مارقان بودیم، ناکثان بودیم  
جلوه را بر سر نیزه می بردند

چون احد ما در بند نان بودیم  
یک اسیری زینب تجلی کرد  
ما همان کوران، کوفیان بودیم  
دین خون بر ما... جلوه را کشتیم  
قهر رحمت را بر خود آشفتم  
جلوه می آید، ما نمی مانیم  
آخرین نسل نامسلمانیم

شرمسارم، شرمسار از این بودن  
شرمسار از این در زمین بودن  
در زمین مغضوب، در زمین مقهور  
در زمین محصور، در زمین مجبور  
شرمسارم از در زمین بودن  
شرمسار از آیینه فرسودن  
کینه فرسودست، دل که آیینه است  
نی خدا، ایلسی در این سینه است  
مشک این دل، این آینه ناپاک  
آینه برداغ، آینه پر خاک  
مشک این دل، این در میت گم  
در نماز، اما ذکر و نیت گم  
عرشی ام، آن جا یک خدا دارد  
یک خدا در دل جلوه ها دارد  
عرشی ام... من ای من، رها می کن  
ای خدا، ای ساقی صدایم کن  
دینشان تشنگی، در دستان گندم  
ایل بی عاشق، ایل مدهوشان  
نی خدا، از خود هم فراموشان  
ایل بی عاشق، دین خون بر او  
نیزه ها بی سر، بی جنون در او  
ما همه «من» ماندیم و واماندیم  
از رها، از رهن جدا ماندیم  
ره نزد بر ما جز نبودند

«من» که باشد از کربلا دوریم  
«من» که باشد، مغضوب و مجبوریم  
می بگردان، تا اختیار آید  
«من» بسوزان تا «ما» به بار آید  
«ما» که آمد ما هم چو سلمانیم  
«من» که باشد، ما نامسلمانیم  
ای خدا ما را هم مسلمان کن  
بخت ما را هم، فخر سلمان کن  
او منی بنهاد و پر از «ما» شد  
اهل بیت ساقی بطحا شد  
می بگردان ساقی که ما باشیم  
شاید از خیل مصطفی باشیم

ساقی، امشب از خون زلالم کن  
رفتم از خود ساقی حلالم کن  
رفتم از خود، این کیش مجنون است  
رفتن از خود، در کیش ما خون است  
التفاتی، تا خون بخندد دل  
گر تو خواهی، خون می پسندد دل  
گر تو خواهی از دشنه باکی نیست  
پر فرات و لب تشنه، باکی نیست  
گر تو خواهی، این سینه این خنجر  
گر به داغ، این دل، گر به تیغ، این سر  
یا بکش، تا از «خود» برون آیم  
از ملک از عالم، فروز آیم  
یا... نمی دانم هر چه خواهی کن  
من گدای تو، خود تو شاهی کن

دوزخ، آتش، خون، انتحار، آشوب  
ایل عرش آیین، در زمین مغضوب  
جلوه می آید، ما نمی مانیم  
آخرین نسل نامسلمانیم

۱ - در سوره شریف است که «اساف» و «نائله» مرد و  
زنی بودند که درون خانه کعبه مرتکب منکر شدند و  
بامداد مردم ایشان را منخ شده یافتند، پس محض  
عبرت، آنها را بر در کعبه نهادند، اما پس از گذشت چند  
نسل، آنها نیز از خدایان به شمار آمدند. گویند حضرت  
رسول (ص) در روز فتح مکه شریف، با عصا بر چشم  
ایشان می زد و می فرمود: «جاء الحق وزهق الباطل»  
۲ - این بیت و دو بیت بعد، ناظر به آیاتی از قرآن  
مجیدند، که از آفرینش انسان سخن می گویند، از جمله  
آیات ۳۰ الی ۳۸ سوره کریمه بقره.

### کوچه های یخزده کسوف

پرواز نادری

من از زمستانهای دوری گذشته ام  
که هر روز  
پیرمردی  
از کوچه های غبار آلود تاریخ می آمد  
و بر فراز دیوار شکسته «زنیورک»  
مدنیت روشن قبیله خود را  
نفرین می کرد  
و آستین بر می زد  
و سپیدار سیاه موعظه هایش را  
کنار جویبار دروغ  
قامت می افراشت

من از زمستانهای دوری گذشته ام  
که دستان سخاوت خورشید  
حتی مشت کوچک کودکی را پُر نمی ساخت  
دستان سخاوت خورشید  
در کوچه های یخزده کسوف  
از سکه های نور نجابت  
خالی بود  
دستان سخاوت خورشید  
در حیب ظلمت شب می پوسید  
من از زمستانهای دوری گذشته ام  
که می شد بوی نان را  
چو نان سرشارترین عطری  
برای زیباترین دختر شهر  
هدیه کرد  
و می شد تمام روز  
شکوفه تصور نان را  
در گلدان ذهن کودکان  
با عطر فریب  
پیوند زد  
چشم انتظار باران ماند  
من از زمستانهای دوری گذشته ام  
و دستانم  
در مقابل نزدیکترین دهکی نانوا را  
سکه هایی را می شمارند  
که پادشاه فقر  
بر دو سوی آن  
گر سنگی را ضرب زده است  
وقتی هر شام  
با یک بغل گرسنگی به خانه بر می گردم  
کودکانم مفهوم جغرافیای هیچ را  
از خطوط شکسته ای دستان من

به حافظه می سپارند  
واژ کوزه تشنگی  
آب می نوشند  
و انتظار را دسته گلی می شوند  
در گذرگاه باد  
کودکان من بر فرهنگ گرسنگی  
مسلطاند  
و زبان خارجی می فهمند  
و از بام تا شام  
واژه نان را  
در قاموس دسترخوان  
با هزار و یک زبان التماس  
ترجمه می کنند  
کودکان من می دانند  
«نان نیروی شگفت رسالت را  
مغلوب کرده است»  
کودکان من می دانند  
که بر تخته سیاه مکاتب  
با تباشیری از آتش  
القبای ویرانی را نوشته اند  
و باران سرخ فاجعه  
باغچه ترانه های مکتب را  
از شکوفه سکوت  
لبریز کرده است  
کودکان من می دانند  
مکتب بوزینه بیست  
رها شده در جنگل کبود تنگ  
مکتب تبعیدی حقیری است  
در جزیره تانک  
من از زمستانهای دوری گذشته ام  
و صدای پیرمردی را می شنوم  
که در شریان دریده هر انفجار جاری است  
و مرگ را به تماشای شهر  
فرا می خواند  
و زندگی را  
در پایین ترین طبقه دوزخ  
آتش می افروزد  
و بهار را  
در آینه سبز گیاهان  
سنگباران می کند  
من صدای او را می شنوم  
صدای او، کلاغان نحوس را  
به سوی شاخ های بلند باغ فرا می خواند  
صدای او کودک روشنایی را

در گاهواره بامداد  
لالایی می گوید  
و بیداری را  
گردن می زند  
صدای او گیاه گوشتخواری است  
که ریشه در عفونت تاریخ دارد  
من از زمستانهای دوری گذشته ام  
و می دانم  
که هیچ شب زنده داری  
صدای سرفه خورشید را  
از آن سوی تپه های ظلمت  
نشنیده است  
و می دانم  
در زمین چیزی نیست  
در زمین انبوه کرکسان انفجار  
بر لاشه ی تکیه ی روز  
منقار می زند  
و دهقان پیر دهکده  
در دایره هیجستان  
خرمن می کوبد  
و گرسنگی  
با مقیاس قرنی پیمان می شود  
که آفتاب حقوق بشر را  
چنان قبه ی زرینی  
بر فراز خرگاه آگاهی خویش  
روشن ساخته است  
در زمین چیزی نیست  
در زمین کسی به سایه ی خود اعتماد ندارد  
و خم هر کوچه  
گذرگاهی است  
در شهر  
که هفت خوان رستم را  
با حقیقت تاریخ  
پیوند داده است  
من از زمستانهای دوری گذشته ام  
و پایا می و چپ به و چپ کوره راه بدبختی را  
می شناسد  
چه بگویم  
حریر جمله هایم کوتاه  
دگمه ی واژه گانم شکسته  
چه جامه ی بیابوزم  
قامت بلند درها میم را؟  
• با تغییر اندکی از فروغ فرخزاد



## وقت تبسم

ماندیم و بجز بخت نگونسار ندیدیم  
 رفتیم و بجز ریزش دیوار ندیدیم  
 رفتیم در این کوچه‌ی سنگی و سرانجام  
 کنجی که در آن نیست دم ما، ندیدیم  
 یک دست محبت که بر آید، بتواند  
 روزی پدماند گلی از خار، ندیدیم  
 یک پنجره ساده که شب نور بپاشد  
 تا زیستنی را بزند جار، ندیدیم  
 ای ایل! مگر وقت تبسم نرسیده‌ست؟  
 تاگریه مهم بود، جز این کار ندیدیم

## انزوا

کی غنچه‌های تنگدلی باز می‌شوند؟  
 لبهای بسته کی گل آواز می‌شوند؟  
 کی برکه‌های ساکت و بی‌رنگ زندگی  
 سرسبز از درخت و پر از غاز می‌شوند؟  
 گاهی کبوتران امیدم، قفس نشین  
 افسانه‌ساز وعده پرواز می‌شوند  
 یعنی میان ما و رها پر زدن فقط  
 احساسهای عاشقی ابراز می‌شوند

□ در انزوا نشستهم و آه می‌کشم  
 غمهای تازه نیز پس انداز می‌شوند

دو شعر از سید موسی زکی زاده



تذری، شماره دو / ۵۲



## نامه‌ی چندم؟

بعد از سلام و عرض تبسم برای تان  
 باید بگویم از غم مردم برای تان  
 نه اشتباه می‌کنم، انگار ساده نیست  
 درک نبود آتش و گندم برای تان  
 حال تمام اهل محل، سایه - روشن است  
 تنگ است مثل من دل مردم برای تان  
 من شرح داده‌ام شب سنگین کوچه را  
 در لایه‌لای نامه چندم برای تان  
 در شهر سایه‌های غریبی وزیده‌اند  
 گفتم حدیث سال توهم برای تان  
 یادش به خیر صبح غزلهای سال پیش  
 می‌خواندم از نماز و ترم برای تان  
 کم‌کم تمام می‌کنم این صحبت سپید  
 با آرزوی سبز تبسم برای تان  
 بدرود تا سلام و سکوت دوباره‌ای  
 شرمنده از تمام تراحم برای تان

سید میر حسین مهروی

## از دو سه فر سنگ...

آینه شد سنگ دلم ناگهان  
 باز شد آهنگ دلم ناگهان  
 آینه شد باز شد آغوش وار  
 پنجره تنگ دلم ناگهان  
 زخمهای از دست نوازش رسید  
 در هوس چنگ دلم ناگهان  
 یاد تو چون بوی غزل می‌وزد  
 از دو سه فرسنگ دلم ناگهان  
 یاد تو با اشک هم آواز شد  
 در پرش رنگ دلم ناگهان  
 آه، چه هستی که فرو ریختم  
 آینه شد سنگ دلم ناگهان

دو غزل از سید فاضل محبوب

## حسرت

همان تنها که بودم، باز هستم  
 همان در حسرت پرواز هستم  
 کبود از دست بازبهای تقدیر  
 دهان بسته‌ی یک راز هستم  
 نهان در لایه‌لای پنجه‌ی غم  
 رها در پرده‌های ساز هستم  
 دویدم تا خط پایان چشمت  
 ولی در نقطه‌ی آغاز هستم  
 به سویم باز می‌گردد صدایم  
 من آن تنهاترین آواز هستم  
 ولی با این همه، ای عشق بی‌مرز  
 تو را شاید ترین سرباز هستم

بیبیاد آندیشه  
 تأسیس ۱۳۹۱

## این قامت شکسته

والفجر! شب نرفته و شبم نیامده  
 والشمس! ماه خسته‌ی ماهم نیامده  
 آواز کوس مرگ مادام رسیده است  
 آواز طبل هلهله یکدم نیامده  
 از لحظه‌های نامده آگاه نیستم  
 از لحظه‌های رفته به جز غم نیامده  
 در این فسیله قاجعه بسیار آمده  
 در این قبیله درد و بلا کم نیامده  
 این قامت شکسته بسی زخم دیده است  
 اما دمی به پای کسی خم نیامده

دو شعر از عبدالسمیع حامد

## اشک عشق

بد شد میانه‌ی من و دنیا، چه خوب شد  
 رویدم از روایت رؤیا، چه خوب شد  
 مثل سکوت اول طوفان فراموشم  
 در یادهای وحشی دریا، چه خوب شد  
 آمد خیال و خانه‌ی خوابم خراب گشت  
 از یادهای تند تمنا، چه خوب شد  
 از شهر شب شکستم و در من شکوفه کرد  
 صبح و صفای ساده صحرا، چه خوب شد  
 در کوچه باغهای قدیمی اشک و عشق  
 دیروز کم شد امشب و فردا، چه خوب شد



## چند طرح

۱  
 بامداد برادرم را می‌کشم و خانهام را  
 فتح می‌کنم  
 شام از خیزش مردگان متواری‌ام  
 بازی در این ویرانه کمی تغییر کرده  
 من قوماندان شده‌ام

سید محمد علوی

۲  
 چون می‌رسی فرابت می‌خوانند  
 دمی درنگ کافیت تا  
 سببی از شاخه فرو افتد و  
 دوشیزگان بسیاری بر چشمه نقش  
 بتندند

۳  
 بر می‌خیزی و به آرامی  
 از چشمه و درخت دور  
 می‌شوی  
 در پاسخ حیرت درختان تنها می‌گویی  
 مسافرم.

۴  
 فردا روز دیگری است که  
 بی‌تو  
 بر عمر تلف شده افزوده می‌شود

۵  
 یکی از همین روزها روز رفتن از راه  
 و من طوری از خیال تو گم می‌شوم که انگار  
 نبوده‌ام

۶  
 چه اندوه بزرگی شده است  
 آن شادمانی کوچک که روز از رؤیت  
 تو حاصل شده بود.  
 ذهنم اسیر ترانه‌های غم‌انگیز و دلم  
 زنجیر زلفی طلوع کرده از مشرق  
 آن‌سوی پنجره‌ای دور  
 حال من گردن نهاده‌ام و او  
 ناز و نخره می‌کند،  
 نمی‌کشد

## مصحف پلک

از چشمهای شوخ تو باید حذر کنم؟  
 هر پلک مصحفی بگشاید، حذر کنم؟  
 در پلک پلک واشده طوفان محشر است  
 آدم به شور و ولوله آید، حذر کنم؟  
 از من مخواه، چانه مزین، غیر ممکن است  
 طاووس خویش را بنماید حذر کنم؟  
 نو سر بر آستان تغزل نهاده‌ام  
 دل تازه عاشقانه سراید، حذر کنم؟  
 حالا بیا و پلک بز، ناز و نخره کن  
 فردا ز چشمهای تو شاید حذر کنم

## یک پلک بعد

چشم دوباره سوی شما نیل می‌کند  
 شوقی به تار حنجره تنزلی می‌کند  
 هر چند مانده در خم اجمال پلک تو  
 این دل، ولی بهانه‌ی تقصیل می‌کند  
 شوری بده به جمع صمیمانه‌مان، عزیز!  
 این جمع را حضور تو تکمیل می‌کند  
 جامی بیا بنوش، تعارف دگر بس است  
 یک پلک بعد، میکده تعطیل می‌کند  
 با کلک تو اگر چه ورق می‌خورم ولی  
 بر من کسی معاشقه تحمیل می‌کند

دو شعر از سید حکیم پیشین

شعر



تذری، شماره دو / ۵۳

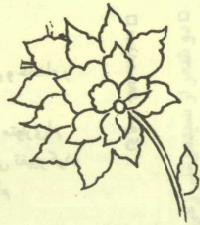


### خون خدا

خون خدا، شتک زده جوشید از تنور  
خورشید سربریده درخسید از تنور  
خولی به پای آینه افتاد و سنگ شد  
چون قد کشید قامت توحید از تنور  
شب در گرفت و بستر تاریک شمر سوخت  
چون زخمهای سوخته شوريد از تنور  
هر زخم تازه‌ای که در آتش گرفت جان  
خوین تر از ستاره تراوید از تنور  
خورشید را میان طبق حبس کرده بود  
ناگاه بال و پر زد و تابید از تنور

### مشرق شهود

باز هم چراغ زد به پنجره چه شعله بود؟  
یرفشان چیست این شعاع تشنه‌ی ورود؟  
باز کن دریچه پلکهای خواب رفته را  
لحظه‌ای به جانب شگرف مشرق شهود  
آن دو مشعل رها در آسمان، صدای کیست؟  
آن که این چنین شکوهمند می‌رسد فرود  
شعر تازه‌اید یا چراغهای سبز وحی  
ای دو شعله بر شما هزار پنجره درود  
یک فرشته میهمان خانه‌ی من است  
پنجره! به هیچ کس مده اجازه ورود



□ دو شعر از قنبر علی تابش

### سرگردان

کجایی در خیابان ماه آتش‌وار سرگردان؟  
که دنبال تو هستم بیخود و تبادر، سرگردان  
خدا شاید مرا اینسان پریشان آفرید از قصد  
بگردم تا کنار گردش پرگار سرگردان  
به یادم می‌رسد از شهر یک شب بعد بیماران  
که می‌گشتند بی‌سر، شانه‌های دار سرگردان  
به یادم هست می‌گشتم شکسته، مویه گر، پرخون  
میان جسمهای پاره در آوار، سرگردان

□ و اینک عشق تو همزاد دور از من مرا اینسان  
نموده در میان کوچه و بازار سرگردان  
مسبح تو منم قدیسه پر عشق! باور کن  
مگرد اینسان میان مردم اینسان زار سرگردان  
نگاهم می‌کنی یک عشق سوزانده‌ست چشمت را  
تو هم از دست من گردیده‌ای انگار سرگردان

□ ... و حالا هر دو در دو سوی یک دیوار پیچاییچ  
تو در آن سوی و من اینسوی این دیوار، سرگردان

### غزل سبز سفر

... و کسی، قصه‌ی تو، گفت مگوی  
غزل سبز سفر، گفت مگوی  
از درختان سرگردن‌ها  
وز شکوه گل تر، گفت مگوی  
قصه‌ی قامت شب گل کرده است  
سخن از ملک سحر، گفت مگوی  
پروانه‌ی آمیدم سوخت  
ذکر از شمع هنر، گفت مگوی  
دشمنی تلخ توخش در شهر  
«نی» و «اما» و «مگر»، گفت مگوی  
«نی» و «اما» و «مگر» زندانی است  
تو بگو! شهنه اگر گفت مگوی

### بهار کپک‌زده

شد قسمت من به بلایا محک‌زده  
سرمای هفت ساله، بهار کپک‌زده  
صبح از کرامت نفسم گرم می‌دمید  
خورشید بین برکه‌ی خونم شتک‌زده  
اینک من و قیام شکسته، رکوع تلخ  
سجاده‌ی ریا شده، ایمان شک‌زده  
شیطان کنون از آن ید بیضای پارسال  
تیری تراش کرده، به بال ملک‌زده  
صغری سؤال می‌کند: امروز فاطمه  
بر دامن یتیم شهیدش پرک زده  
گو لاله تاوولی است پر از خون در این بهار  
این فصل، تشنه‌مرد، سیویش ترک‌زده



### گل کرده‌است راه

بیهوده است او پس از رفتن تو یار  
بیچاره شامگاه پس از رفتن تو یار  
مغموم از خیال ولی باز مانده‌است  
داغی به روی ماه پس از رفتن تو یار  
روزی مرا به دست خودم خوب می‌کشد  
این وهم، این گناه پس از رفتن تو یار  
«پروانه سوخت، شمع فرو مرد و شب گذشت»  
ماندیم در نگاه پس از رفتن تو یار  
در سوت و کبر جاده چراغان نشستیم  
گل کرده‌است راه پس از رفتن تو یار

سید رضا محمدی

□ محمد زینب انزلی



□ محمد زینب انزلی  
تاسیس ۱۳۹۱

□ سید فضل‌الله قدسی

□ محمد رفیع قربانزاده

### قسمت اینگی

گفتید نبی دیدم و نمرود نوشتم  
گل یافتم و زخم نمکسود نوشتم  
گفتید که شیران شب آتش و خون را  
دربان در دوزخ موعود نوشتم  
مردم! چه کنم؟ اینگی قسمت من بود  
ناچار بر آن صورت موجود نوشتم  
گل چیدم اگر، مثنوی عطر سرودم  
گل خوردم اگر، بیت گل‌آلود نوشتم  
چون شاعر نوس از پی خبری اگر امروز  
بیتی دو سه در مدحت محمود نوشتم،  
فردا که درختان جفا ریشه دواندند  
هر چیز که مستوجب آن بود نوشتم  
من سوخته آتش هفتاد تنورم  
کافر مشماردم اگر دود نوشتم

### پشت این برفهای سر تاسر

گفت: می‌دوزدش به تیر دوسر چشم اسفندیار اگر باشد  
گفتم: آری، چنین تواند کرد، رستم نامدار اگر باشد  
خانه‌درخانه در زدیم از یأس، کوچه‌درکوچه جست‌وجو کردیم  
مرد شیرافکنی که یافت نشد، کودک شیرخوار اگر باشد  
هر که این جا به تخت‌ویخت رسید، شهر مرگ‌آزموده را بلعید  
دهن آدم این چنین که نبود، دهن سوسمار اگر باشد  
این درختان اگر تبر نخورند، باغ اگر سهم خوکها نشود،  
پشت این برفهای سر تاسر خبری از بهار اگر باشد،  
می‌توان گفت: هست فردایی و برای نمردها جایی  
سوی این قوم رانده‌ها همه‌جا نظر کردگار اگر باشد  
می‌توان گفت: سالهای پسین ناکسان را درافکنند از زین  
باز در مشت وارثان زمین قیصه ذوالفقار اگر باشد

□ دو شعر از محمد کاظم کاظمی

نثر



نثر نوری، شماره دو / ۵۵



## بال‌های مصدوم

دشت، دلنتگ نی چوپان، سبزه‌های تازه ناخورده  
 کوه می‌پیچد به خود اما درد خود را بی‌صدا خورده  
 دُر آواز دری خاموش، کبک‌ها از دره‌ها رفتند  
 بس که در این کوه، روز و شب بی‌هدف تیر خطا خورده  
 روزهای سرد ویرانی، تیرهای کور نادانی  
 روز و شب ناوقت و وقت آمد کس نمی‌داند کجا خورده  
 آهوان هم گله گله با دختران دشت کوچیدند  
 ردپاشان هم دگر گم شد باد بس بر ردپا خورده  
 کلبه‌های سبز در قشلاق، خیمه‌های آبی ییلاق  
 مانده از شور و شغف خالی، سال‌ها باد هوا خورده

ای کبوترهای دشت سبز در کدامین سرزمین دور  
 از فلاخن‌های بازیگوش، سنگ بر بال شما خورده؟



سید حیدر علوی نژاد



نژادری، شماره نو / ۵۶

## زخم جگر

تا که خون شد یک درخت از خشم چرکین تبر  
 شعله‌ور گردید آتش بر لب زخم جگر  
 هرگز از خواب گران ما نخواهد شد سحر  
 خیز از جا بسته کن دستار همت بر کمر  
 ذوالجناح دشت تف باید نماند بی‌سوار  
 پرچم اینک مانده بر دوش علمدار دگر  
 گرچه این ویرانه تاریک است در ظاهر ولی  
 می‌درخشد آفتاب اوجیشت کوه آهسته‌تر

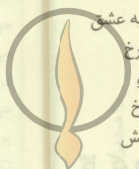
محمود صوفی



## یک راه سبز بود...

دیدم ستاره ریخت از آسمان سرخ  
 تا پاره پاره ریخت یک قهرمان سرخ  
 در پای دار او مستانه کف زدند  
 ضحاکیان عصر، این منجیان سرخ  
 اینان که یکنفس بالا کشیدند  
 خود را به شوق بام از نردبان سرخ  
 اینان که دست‌شان فارغ نمی‌شود  
 از حلق دختری با گیسوان سرخ  
 اینان که مدتی است لیلی و قیس را  
 با هم نشانده‌اند در آشیان سرخ  
 یک عمر خورده‌اند این مرده‌خوارها  
 هم حرص کاخ سبز هم حرص نان سرخ

دیدم ستاره ریخت از آسمان سرخ  
 تا پاره پاره ریخت یک قهرمان سرخ  
 آن کس که مانده بود از او به یادگار  
 یک راه سبز بود با آرمان سرخ  
 باغی پر از بهار، سرشار دستها  
 با موجی از انا - این ناگهان سرخ -  
 این حس روشنی است چیزی شبیه عشق  
 یعنی که روشن است دریا میان سرخ  
 ... اما چه مانده‌است حال از مرام او  
 جز باغ خسته‌ای در یک خزان سرخ  
 جز خنجر که خورد از پشت بر دلش  
 با دست هم‌ران در کاروان سرخ  
 آری چه مانده جز بغض گلوی من  
 با رد پای او در کهنکشان سرخ



بنیاد آندیشه  
 تاسی ۱۳۹۱

دیدم ستاره ریخت از آسمان سرخ  
 تا پاره پاره ریخت یک قهرمان سرخ  
 در پای دار او مستانه کف زدند  
 ضحاکیان عصر، این منجیان سرخ  
 اینان که غافلند از انفجار من  
 من: موج سهمگین، آتشفشان سرخ

فاطمه جوادیه

## منطق سرخ

به شهر آمده بودند  
 گیاه هرزه تردید سالخورده به مشث  
 به قبله‌های دروغین نماز می‌بردند  
 به شهر آمده بودند  
 به خنده گفتند  
 «برنده، چشم تو روشن، بهار می‌آید»  
 ز باغهای شقایق به شهر می‌آریم  
 و سفرها دگر از نان گرم می‌آرند  
 به شهر آمده بودند  
 میان شیبه‌ی اسپان ترانه می‌خواندند  
 دهان پنجره از واژه‌های شب پر بود  
 شب از گلوی سپید سحر حکایت داشت  
 و بوی تند علف بود و بوی ودکا بود  
 به شهر آمده بودند

ولی بهار نیامد  
 و باغهای شقایق همه سترون ماند  
 و ذهن سفره ز تصویر لفظ نان خالی  
 و روی جاده ز گل میخ چکمه آبله‌گون  
 و شعر جاری لبها همه قصیده خون  
 و آن گروه مختد در آن شب پیدا  
 گیاه هرزه تردید سالخورده به مشث  
 به قبله‌های دروغین نماز می‌خواندند  
 و چکمه‌هاشان در سجده بوی خون می‌داد  
 چه طاقهای ظفر  
 که نیم‌کاره رها شد  
 چه جیب‌ها که دگر از یقین تهی گردید  
 و ما به منطق سرخ گلوله خندیدیم  
 و غمگانه به شهر غروب کوچیدیم

به ققیه توانا آیت‌الله سیدعلی بهشتی

## مرثیه

مصیبتش را به دریا  
 بگسترانید  
 که سنگ و چوب  
 به ماتمش نشیند  
 هزار چشمه‌ی غمگین  
 در قدمهایت می‌روید  
 تا بشکند

حسین حسینزاده

لطیف ناظمی



گل زخم  
 به تقدیر آدمی  
 اینک

روای دریایی کویر  
 تعبیر روزهای نفته  
 تا

در صدای دریا  
 دختران گیسو پرشیده  
 با نگاهی تهی از  
 اسپ و گریه  
 بر آشوبند

از سمت طلوع باران  
 به اشک و نان

بر آبادی دور دستم  
 به نورسته‌ی سازی

که بر طاقت سنگ می‌روید

این چه سرودی است  
 کز لیانت می‌برآید

اینک ترانه باش!

با دسته گلی بر سر

زخمی در سینه

سمت تماشای چشمانم را

که خالی از فریاد باران نیست

## بادهای ارغوانی

به دریای کابل

ابراهیم سهمگین دیدم

برق و تندر نیز

بادهای ارغوانی و سیاه و زرد

در هجوم خشکسالی حسرت یک قطره باران

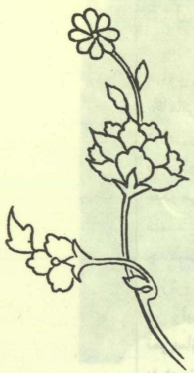
در دلم رویید

کاش می‌غزید تندر

کاش می‌رویید توفان

تا دل لبهای دریا محو می‌شد

محمد آصف جوادیه



شعر



نژادری، شماره نو / ۵۷

## غزل‌سار رسالت

هیاهویی ست امشب شاهدخت گوهر آوا را  
نگاهانی شکسته پایتخت قلب دریا را  
در این چاگریه کردن هم چراغ عشق می‌خواهد  
به جا آوردن اینک آبروی کهکشانی را  
تفکر می‌کند مجنون دورانه‌است ایمانش  
فقط من می‌شناسم قامت استاد صحرا را  
چه درمانی است فرهنگ فراموش غرورم را  
نوازش کرد چون باد وفا خودخواه دنیا را  
من و این پرده‌های پنجره و آه آزادی  
نمی‌سازند با من سرزمین‌های تماشا را  
به دست سنگی تصویر مشکن چشمهایت را  
بجو آینه‌های بی‌غبار درد و معنا را  
من از روحانی ممشامهای زرد پاییزی  
گرفتم فیض تا ایستاره باشم اوج تقوا را  
غزل‌سار رسالت با صدایم آب می‌یابد  
بیا بشنو سرود سرنوشت سرو تنها را

□ خالده فروغ

## بهار

در باغهای یخزده جاری شود بهار  
سرشاز از صدای قناری شود بهار  
توغ علی - درفش گل سرخ - بر فراز!  
تا باشکوه، ارجکزاری شود بهار  
عاشق! بیا که زمزمه‌ی شاد سر کنیم  
تا از هوای مرثیه عاری شود بهار  
آغاز با سعادت فصل سرور و شور  
پایان سوگ و گریه و زاری شود بهار  
ای ابر لطف! رحمت باران نثار کن  
تا در زمین حادثه ساری شود بهار  
ویران کنید مرز جدایی خویش، تا  
آکنده از حلاوت یاری شود بهار  
ای فصل سرخ فاجعه کاری نکن که باز  
از بیشه‌های تشنه فراری شود بهار

□ محمدصادق عمصیان

## امتداد روشنی

نور منتشر شده است در چهار سوی مان  
امتداد روشنی است راه پیش روی مان  
لایق درخشیم، دست یک پیامبر  
زیر دوش آفتاب داده شست و شوی مان  
این قیام نیمشب معجزی است، هان مباد  
تا نماز صبحگاه بشکند وضوی مان  
خار چشمهای مان سوخت در حریق خشم  
استخوان ولی هنوز مانده در گوی مان  
یاد باد آن شگفت آن که با نگاه او  
آب رفته بازگشت ناگهان به جوی مان  
تا چراغ نام او زینت مناره‌هاست  
امتداد روشنی است راه پیش روی مان

برای امام خمینی(ره)

□ محمدحسین سعیدی

## شب

ز شام شهر تباهم ستاره زدیدند  
ستاره‌های مرا آشکاره زدیدند  
چو فوج فوج ملخ را به باغ ره دادند  
کلید باغ به دست شب سیه دادند  
شبی که برکه‌ی ماهش به تشنگی پیوست  
شبی که روزنه‌های ستاره‌اش را بست  
شبی که شعله‌اش ار بود، برق خنجر بود  
شبی که جام سکوتش شکسته باور بود  
شبی که خیل ملخ راه بر بهار زدند  
پرنده را به درختان خسته دار زدند  
و سبزه‌ها ز سموم سیایش پژمردند  
و نغمه‌ها به گوی پرنده‌ها مردند  
شبی که گر سحرش بود، سخت خونین بود  
جبین باور خورشید، تلخ و پرچین بود  
فلق به شهر من آتش به دوش رخ بنمود  
که شعله‌هاش درختان سبز شهرم بود  
چه دردها که دلیرانه و چراغ به دست  
سوار اسپ جنون و کلید باغ به دست  
ز شام شهر تباهم ستاره زدیدند  
تیسم سحرش آشکاره زدیدند

□ لیلا صراحت‌رور شلی

بنیاد آندیشناز خواب می‌پریم، در و دیوار می‌زنند

تاسیس ۱۳۹۱

## چهار شعر از سیدمحمدضیاء قاسمی

### از عصر سنگ

من روح سبز درختانم، رخت شکوفه به تن دارم  
لبریز از گل و از باران این لهجه‌ای است که من دارم  
ای آسمان در آرامش! لختی بچرخ و نگاهم کن  
در اوج آبی چشمانت شوق برنده شدن دارم  
این شور با تو پریدن را تا آفتاب رسیدن را  
از عصر سرد فراسنگی از غارهای کهن دارم  
من عاشقی که گرفتارم در شعر غربت و گورستان  
بی تو چو آدمکی برفی عمری به رنگ کفن دارم  
فوجی پرنده که پرهاش بوی بهار بیفشاند  
این آرزوی بلندی هست کز آسمان وطن دارم  
می‌ایی از مه و در این شهر گل می‌دمد ز مسلسلها  
می‌ایی از مه و... اما من، رختی سپید به تن دارم

### شیشه‌ها

دنیا پر است از تب گل‌های رنگ رنگ  
جاری شده نوای مه آلود تار و چنگ  
باز از کدام دشت پر از گل وزیده‌ای  
در خوابهای من، پری کوچک قشنگ!  
حالا تو پلک می‌زنی و پال می‌کشند  
مرغان عاشق از قفس سینه‌های تنگ  
می‌بینمت که آمده‌ای، برگ کهنه‌ای است  
در خاطرات دور زمین، سالهای چنگ  
می‌بینمت که آمده‌ای، سر نهاده‌اند  
بر زانوان ملتهدت آهو و پلنگ

دنیای پر است از گل پژمرده، از تفنگ  
من هستم و اتاقی پر از روزنامه‌ام  
بر شیشه‌های رنگی رؤیا، دوباره سنگ  
دنیای پر است از گل پژمرده، از تفنگ



## میان این همه باروت

بنفشه رو به سحر سوخت، ارغوان خشکید  
نماند ابری و در چشم آسمان خشکید  
گلی سهره به حکم تفنگ پرپر شد  
دو تار و دف به کف ماه ناگهان خشکید  
پرندگان همه بر روی شاخ یخ بستند  
شکوفه‌ها همه بر زلف دختران خشکید  
چه سال سرد سیاهی که صبح نوروزش  
اسیر شب شد و غمگین تر از خزان خشکید  
از این دریچه به تو چشم بسته‌ام، ای عشق!  
بیار بر سر شهری که بی‌زبان خشکید  
بیا و حکم کن از سنگ گل بروید باز  
که بین این همه باروت، روحمان خشکید

## دشتی از شقایق

آمدم به سوی بهارت روی بالهای پرستو  
آسمان! دوباره بریزان رودی از شکوفه و گیسو  
باز پایه‌های پلنگان می‌روی به شانه هر کوه  
تا گلی کیود بچینی از دو چشم شرحی آهو  
پیش چشمهای معلق در شب ستاره و انگور  
خوشه خوشه زخم دلت را ریختی به دامن آمو  
شسته‌ام در آب مقدس چشمهای تشنه خود را  
یک غزل دوباره بر قصید دختران سبزه هندو!  
مانده از تمامی طوفان زورقی شکسته برایم  
آی چشم‌آبی فانوس! پس کیجاست آن همه سوسو؟  
بالهای مرده زندان پشت آسمان تو ماندند  
در دلم بچرخ و برویان دشتی از شقایق و شب‌بو



## چهار شعر از حکیمه عارفی

حکیمه عارفی یکی دیگر از جوانان نوری و پویا در بهار شعر مقاومت است که دو سه سالگی می‌شود پرکار و جدی ظاهر شده است. حکیمه متولد ۱۳۵۶ و از تکاب بهسود است و هم‌اکنون مشغول تحصیل در مقطع پیش‌دانشگاهی می‌باشد. عارفی درباره سابقه کارهای ادبی اش چنین می‌گوید: «باید بگویم که در جدال انگشت و قلم، گاهی اوقات شعر در لابه‌لای نوشته‌هایم جای پای کمرنگی از خود برجای می‌گذارد و همین اندک ذوق را مدیون خانواده‌ام می‌باشم که با وجود نیم قرن دوری از وطن، هنوز افغانستان؛ چرا که شناختن صحیح هویت از هدفهای اصلی من است.» ما برای ایشان و سایر جوانان شاعر هموطن آرزوی موفقیت داریم



## من اندیشه‌ها

می‌گویم امشب برای تاریخ دریا شدن را با چشمهای تب‌آلود، کابوسهای وطن را از قلبهای شکسته، از کوجه‌های غم‌آلود از کوجه‌هایی که پوشیدمشکی‌ترین پیرهن را از کودکی گیج و میبهود در پیچش دامن یاد وقتی که می‌دید هر سوسو، سرهای روی رسن را مانند فریادها در حجم‌گلولی پر از درد وقتی که می‌دوخت باروت لبهای سرخ دهن را ای کاش!... ای کاش می‌سوخت! از ریشه اندیشه‌هاشان اندیشه‌هایی که حک کرد با زور تصویر «من» را

## آن خاطرات سبز...

وقتی که رخت بستنی و رفتی، غروب شد خورشید، پشت پرده شب میخکوب شد باد حریص، دامن از گل به خانه برد جنگل پس از قدوم بدش تکه‌چوب شد آن التهاب سرخ و پر از درد اشکها در حوضهای تشنه چشم رسوب شد

آقا! سحر شکفته شد از چشمهای من یک بوته یاس سرخ ... دوباره غروب شد پیراهن سپید گل باغ آرزو در زیر پای ثانیه‌ها خالکوب شد آن خاطرات سبز که بر چوب حک شدند افسوس، سهم گشنة‌ترین هارکوب شد آن شب تمام پنجره‌های شکسته نیز با چشمهای خسته من رفت و روب شد

## و یک شب می‌روی تنها و بی‌پروا

تو حجم خسته و فرسوده دردی پرستو وار دنبال چه می‌گردی؟ به دوش کوله‌بار خسته‌ی یک قوم و قلبت پر ز خنجرهای نامردی کجا شد بازوی چنگیزی‌ات ای مرد؟ گمانم با خودت آن را نیاوردی تمام ابرهای آسمان‌ها را تو هر شب پیش خود تفسیر می‌کردی و یک شب می‌روی تنها و بی‌پروا مسافر! ما دعا کردیم برگردی

## لبهای عطشناک

رود در حسرت لبهای عطشناک گریست مشک از تشنگی ساقی چالاک گریست دیگر از ثانیه‌هایی که در افسوس گذشت، کربلا ماند که بر سینه‌ی صد چاک گریست مادر صبر در این فاجعه غم‌باران شد صبر بر داغ دل مادر بی‌پاک گریست چهره کرب و بلا غرق در آتش شد و سوخت ز التهابی که از آن، خنجره بر خاک گریست تا ابد چشم تر آینه‌ها خواهد گفت رود در حسرت لبهای عطشناک گریست

## کنار آب رکنیاد

شعر امروز ایران

□ مرتضی امیری اسفندقه به دوست شاعر تاجیکستانی، محمدعلی عجمی

## سفر مرا به در باغ چند سالگی‌ام می‌برد

نشست و گفت: کجا می‌رویم ما، یارا؟ سفر، برادر من! می‌برد کجا ما را؟ سلام کردم و گفتم: شمال، تا دریا به طنز گفت که ما دیده‌ایم دریا را به لحن روشن تاجیک شرحمان می‌داد شکوه شهر سمرقند را، بخارا را صفای لهجته‌ی گرمش به یاد می‌آورد سروده‌های متون کهن، اوستا را نوای رودکی و فر و هنگ فردوسی سرود بارید و نغمه‌ی نکبسا را به رسم بیش‌ترک\* بین ما مشاعر بود: «صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را» به یارستی سره سرخوشانه شعری خواند چنان که وسوسه می‌کرد روح نیما را قشرد دست مرا: کپ بز، بخوان. گفتم: «مجال نطق نمانده زبان گویا را» به پاس گفت بخوان تا به گفتمی حافظ «سرود زهره به رقص آورد مسیحا را»

سؤال کرد که دانای وقت مولاناست؟ ندیده بود خودش را، بزرگ دانا را به پاسخ آمده گفتم بپرس از آینه یقین که آینه حل می‌کند معمارا □ تماس داشت مدام از دریچه‌ی اتوبوس شمال سبز و رها راه شمال زیبارا کجاست کوه دماوند؟ یکسره می‌گفت نشان دهید به من آن بلند بالا را نشان دهید که آتشفشان خاموش

نشان دهید به من پیر پای برجا را به وجد آمده بود از غرور بالغ کوه چه پیر کوه سترگی، خوشا تماشا را گریخت از من و با کوه پیر خلوت کرد بهانه کرد ظریفانه تنگی جا را چقدر فاصله افتاده بین ما، گفتم نگاه کرد که: برادر فاصله‌ها را کدام فاصله آیا؟ بگو مگو برکن فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را من و تو بر سر یک سفره نان نمک خوردیم چگونه گم کنیم آن خاطرات پیدا را؟ گذشته‌ی من و تو از شکوه سرشار است بهل ندیده بگیرد، بیخش دنیا را هنر به دست من و تو سپرده، همسایه! چراغ روشن دروازه‌های فردا را کنون اگر چه نه هم سفره‌ایم و هم کاسه نخوردیم ولی نان خوان یغما را دوباره قسمت ابن‌السلام خواهد شد اگر جنون نکنی باز عشق لیلی را □ چقدر صاف، چه بیتاب زمزمه می‌کرد رفیق سستی ما نام پاک مولا را به انتهای سفر می‌رسیم، آنک شهر چگونه تاب بیارم دوباره غوغا را؟ کجا مسافر شاعر؟ کجا؟ نرو برگرد بگیر دست من، این دستهای تنها را من و تو مثل همیم، ای زلال تاجیکی! کدام فتنه جدا کرده این چنین ما را؟

\* - مشاعر، در گویش تاجیکستان

## بوی جوی مولیان

شعر امروز تاجیکستان

□ محمدعلی سیاوش

## در انتهای شب

من تو را ای یار، سر تا پا چون صلیب قسمت تلخم با هزار اندوه می‌بوسم بین این غمهای بیهوده عشق تو شیرین‌ترین درد است من در این اندوه می‌بوسم ای خماری خنده در خورشید ای هوای گریه در باران ناله گنگی به لب «بارب» ای خیال خواب در فانوس ای صدای ناچی از قابوس حسرتی در انتهای شب پشت شیشه این تراکم چیست؟ ماجرای یاد با برگ است می‌روم اما به تاریکی می‌روم اما به تنهایی یاد تو شیرین ترک مرگ است

